

## فانوس خیال



[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

به کانال ما در تلگرام بپیوندید  
Join us on Telegram



بسم تعالی

فانوس خیال

نویسنده: سونیا حسینی عنبران

دی ماه ۱۳۹۷

## مقدمه

فانوس خیال را روشن کرده بود . در کوچه باغ های

تاریک ذهن خویش قدم برمیداشت، به او که

برمی خورد تپش های قلبش بیشتر میشد، آری خیال

انگیزتر از او در تاریک روشن ذهنش وجود نداشت.

مهتاب زیباتر از همیشه می درخشید در برکه های

آرزو

بادهای خاطرات هوهو کشان موهای وحشی اش را

می رقصاند ناگاه افتاد در برکه ای پر از خیالات

محال

۱۳۹۷.۰۵.۰۲

## فصل اول

### رقص قلم

آرام در اتاق خلوت خود نشسته بود، ساعت از نیمه های شب هم گذشته، یک فنجان چای برای خودش ریخته و فنجان دیگری خالی روی میز کارش به چشم می خورد، دفتر خاطراتش را از داخل کیفش درآورده روی میز گذاشت، کاغذ پاره ها را کنار زد تا جایی برای دفترش پیدا کند، یک هورت از چای نوشید، هنوز خیلی داغ است، شیطنتی وجودش را فراگرفت، دستش را به سمت گوشی تلفن برد:

-سلام دکتر فیلیپ، یک بیماری اورژانسی داریم لطفا  
سریع خودتان را برسانید...

-سلام دکتر شارلوت، فوراً آمدم...

پوزخندی زد و فنجان دیگر را آماده کرد، از کشوی  
میز خوراکی های مختلف بیرون آورد و خنده کنان  
هورت دیگری بر چایش زد.

دکتر فیلیپ سراسیمه، با موهای آشفته که مشخص  
بود از خواب برخواسته، درحالیکه دکمه ی اول و آخر  
روپوشش نیز باز مانده خود را به اتاق رساند

-پس کجاس؟؟

-کی؟

-بیمار اورژانسی؟؟

شارلوت قهقهه ای زد و گفت

-این وقت شب بیمار اورژانسی کجا بود

فیلیپ درحالیکه هم بینهایت خشمگین بود هم از دامی که در آن افتاده بود خنده اش گرفته بود در را کوبید تا بسته شود و وارد اتاق شد...

-قیافه ی من شبیه احمق هاست؟

-برایت چای ریخته ام، با شکلات های تلخ و بیسکویت هایی که دوست داری

-ولی الان جز رختخوابم هیچ چیز دیگری را دوست ندارم

فیلیپ وقتی ابروهایش را درهم فشرده بود این را گفت و شکلاتش را باز کرد و در یک ثانیه بلعید.

شارلوت خنده کنان گفت:

-اگر تقاضا میکردم برای نوشیدن چای اینجا بیایی که نمی آمدی، چاره ای نداشتم فیلیپ

این آخرین شبی است که میبینمت و تو آسوده  
خوابیده ای؟

در این لحظه اخمی کرد و چایش را تا آخر سر کشید.

-بله بله حق با شماست مادام

عجب میچسبد چای این وقت شب، با این همه شکلات  
و...

متشکرم که فریتم دادی

هر دو خندیدند

در همین لحظه دکتر الیزابت تماس گرفت و حال بیمار  
اورژانسی را جویا شد

فیلیپ با نگاه غضب آلود به شارلوت اینطور پاسخ  
داد که مسئله ی مهمی نبوده این تازه وارد ها  
بزرگش کرده بودند.

تلفن را قطع کرد و باز هر دو خندیدند.

الیزابت با فیلیپ در راهرو روبرو شده بود و از  
ماجرای بیمار اینگونه باخبر بود.

-این دفتر چیست شارلوت؟

-دفتر خاطرات من

-پس تو خاطراتت را اینجا مینویسی.....امشب هم  
مینویسی؟

شارلوت لبخند زد و گفت این بار با تو مینویسم

فیلیپ به سمت شیر آب رفت و صورتش را  
شست....درحالیکه زیر لب غرغر میکرد از دست این  
دخترها

-شما چقدر عجیب هستید!

-یکشب و یکبار بخاطر من بیدار شده ای...خیال کن  
بیمارت من بودم،بس کن

-باشه تسلیم



و هر دو لبخند زدند

فیلیپ و شارلوت کاغذها و فنجان ها را کنار زدند تا  
برای نوشتن فضای کافی باشد

-برف میبارد شارلوت؟

-بله قربان، اولین برف امسال در نیمه شبی پاییزی

-خب شروع کن بنویس، از خوبی های من و از

آزارهایی که مرا دادی

-باشه قربان

و این چنین قلم را در دست گرفت و شروع کرد:

ساعت از نیمه ی شب گذشته، من همراه رفیق دیرینم

فیلیپ در اتاق کار روبروی هم نشسته ایم، شبی

پاییزی است اما برف می بارد، آخرین شبی ست که

فیلیپ در این شهر و در این مرکز به سر میبرد، فکر

هرگز ندیدنش باران اشک به چشمانم ارمغان می آورد...

اشکی در گوشه ی چشمش حلقه زد و ادامه داد:  
می ترسم، از تنها شدن در این دیار غربت می ترسم، صدها نفر در کنارم باشند و او نباشد تنهاترینم ناگهان فیلیپ قلم را گرفت و اینطور با خط زیبایش که کم از خط شارلوت نداشت ادامه داد:

نازنین بی قرارم، از جدایی مینویسی با اینکه می دانی جاودانه ای در لحظه هایم؟

قلم را به شارلوت سپرد

-جانان من خوب می دانی حقیقت اینست که از یاد می رود هرکس که از دیده می رود.

-اما تو هرکس نیستی زیبای من

-یک روز می رسد حرفهایم بر تو ثابت میشود

-آن روز روزی ست که من در این دنیا نیستم....

فیلیپ لبخندی تقدیم شارلوت کرد و قلم را بر دستانش  
سپرد

-راستی چرا نیمه شب ها انسان عقلش به زوال می  
رود؟؟ فردا چگونه بر صورتت نگاه خواهم کرد؟

-فردا تعطیل هستیم و به خانه هایمان می رویم، نگران  
نگاه هایت نباش

فیلیپ باز هم لبخند زد

شارلوت ادامه داد:

-حال که تعطیل هستم هرچه می خواهم می گویم  
سکوت محضی برپا بود، کلمه ای سخن از زبانشان  
در نمی آمد، هرچه بود رقص قلم بود بر دفتر خاطرات  
شارلوت

شارلوت ادامه داد:

-دنیا را بی تو نمی خواهم، اینجا را، آن کلاس را، حیاط را، سالن غذاخوری را، با اینکه باهم غذایی نخورده ایم، بی تو هیچ کجا را نمی خواهم  
 قلم در دستان فیلیپ جای گرفت:

-شیرین من، اینقدر تلخی نکن، همه چیز بعد از چند روز عادی می شود، من هم به تو تلفن میکنم، قول می دهم....البته هر صدسال یکبار.

این را نوشت و هر دو خندیدند

شارلوت سریع قلم را گرفت و نوشت:

-حال که اینطور شد برو هر جا که میخواهی، سال به سال هم یادت نمی افتم

این را نوشت و اشکی از چشمانش فروریخت، با چشمانی که اشک جلویش را گرفته بود ادامه داد که خواسته ای از تو دارم، قبول می کنی؟

دست خطش خراب شده بود زیرا اشک جلوی دیدنش  
را گرفته بود.

فیلیپ این بار چشم در چشمش گفت هرچه باشد قبول  
می کنم

و شارلوت نوشت هرشب خاطره ای باهم بنویسیم  
-اما چطور؟

-خاطرات خیالی....بگذار هرشب خیال کنیم پیش هم  
هستیم، بیا باهم خیال پردازی کنیم، هرشب یک  
خاطره، یکبار در جنگل گم شویم، یکبار در کوه، در  
برف گیر کنیم، هواپیمایمان سقوط کند وسط  
جزیره.....هربار به بهانه ای تنها گم شویم در جاده  
ی وهم و خیال.....

فیلیپ قلم را گرفت و نوشت:

-از دست تو من آخر کجا روم؟ من که نمی دانم جاده  
ی خیال کجاست و انتهایش چیست.... اما قول داده ام  
خواسته ات را قبول کنم.....

باز قلم را بر دستان شارلوت سپرد

شارلوت که احساس میکرد قلبش فشرده میشود  
نوشت:

-لمس دستان زیباترین حس دنیاست، وقتی قلم را  
میرقصانی بر دستانم و خیال می کنی نمی دانم  
خودکارت در جیب است و عامدانه قلم را زود زود  
ازم میگیری تا....

فیلیپ دستان شارلوت را درحالی که قلم را گرفته بود  
فشرده.....

چشم در چشم هم دوختند

قلبهایشان نزدیک به انفجار بود

## ناگهان صدایی آمد

-بیمار اورژانسی، دکتر سریع بیایید نفس نمی کشد....

-لعنت به هرچه بیمار اورژانسی ست....

هر دو آشفته برخواستند فیلیپ سریع تر رفت و

شارلوت بعد از پنهان کردن دفتر در کیفش

برخواست....

پایان فصل اول

دوم مرداد ۹۷

۱۷:۱۸ عصر

\*\*\*\*\*

## فصل دوم

## کوچ

ساعت ۹ شب جمعه است، من در اتاق کوچک خود رو به دیواری با کاغذ دیواری گلبهی رنگ نشسته ام، هوا سرد است، شومینه روشن و چای و فنجان هم براه است. همه چیز برای نوشتن چند برگگی از دفتر خاطراتم آماده است.

امروز صبح برای آخرین بار با فیلیپ دیدار کردم. هر دو خسته بودیم و خداحافظی کوتاهی داشتیم، پشیمانم



از اینکه صبحانه را با او نخوردم، و او رفت و رفت و رفت  
رفت

....

باهم قرار گذاشتیم هر شب ساعت ۹ باهم حرف  
بزنیم، آه و من اینجا کنار گوشی تلفن قدیمی ام که  
یادگار صاحب خانه ام هست لحظه ها را می شمارم تا  
که گوشی زنگ بزند...

یک فنجان چای حالم را بهتر می کند...

شارلوت درحالیکه که در دفترش تند تند این جملات  
را مینوشت برخاست و به سمت پنجره رفت، پرده ها  
را کنار زد و نگاهی به دور و بر انداخت...

برف سنگینی آمده، آنقدر سنگین که شاخه ای از  
درخت کاج را خم کرده....

شارلوت با خودش گفت بروم حیاط و شاخه ها را بتکاتم و از شکستن نجات دهم... این را گفت و مشغول پوشیدن کاپشن آبی و شال گردن سورمه ای رنگش شد.

-دستکش هایم کجا هستند؟؟ آخر این وقت پاییز که برف نمی آمد...

زنگ تلفن درحالیکه شارلوت داشت زیرلب غرغر میکرد به صدا درآمد...

-الو

-سلام شارلوت عزیز

-اوه فیلیپ تویی؟

-بله شارلوت...حالت خوبست؟

-من خوبم.... الان کجا هستی؟ چه میکنی؟ منتظرت بودم

شارلوت این را گفت و شال گردنش را باز کرد  
 -همین ۱ ساعت پیش از قطار پیاده شدم و به  
 خوابگاه رسیدم، نگهبان میانسالی به استقبال آمد و  
 مرا به اتاق راهنمایی کرد، تا لباس هایم را تعویض  
 کنم و تلفن را پیدا کنم کمی دیر شد، با خود گفتم  
 الانست که شارلوت دیوانه شود....

فیلیپ این را گفت و قهقهه ای زد

-نه جانم، اینطور یاهم نیست

- شارلوت چرا اعتراف نمیکنی که دلتنگ شده ای

-هنوز برای دلتنگ شدن زود است، ولی از فاصله ها

بیزارم

-برف میبارد؟؟

-آری بعد از رفتنت شدت برف هم بیشتر شد، آسمان

هم به حال من میبارد

-البته اشک هایش از سرما یخ زده اند...

شارلوت لبخندی زد و ادامه داد..

-راستی از فردا شروع به کار خواهی کرد؟

-آری... هر روز ۷ صبح تا ۷ شب در بهداری

هستم، سپس شام میخورم، به حمام می روم و منتظر

میمانم ساعت ۹ شود...

این را گفت و هر ۲ لبخند زدند

-پس من هم باید برنامه ام را تغییر دهم تا ۹ شب

گوش به زنگ باشم، دیگر برو و استراحت کن، فردا

روز دیگریست

متشکرم شارلوت، یادت نرود هیچ فردایی نیست که در

فکرت نباشم.

-شارلوت اینگونه ادامه داد:

-اینجا همه از تو سخن میگویند، گلدان و دفتر و کاغذ  
و قلم آشفته ی من

-موهایت را باز در باد آشفته ای که تمام فضای اتاقم  
درگیر عطر توست

-کاش ساعت لحظه ای از کار می افتاد

سکوت لحظه ای همه جارا فراگرفت، فیلیپ ادامه داد:

-هیچ نمیپرسی دستکشم کجاست؟؟ صبح روی صندلی  
جا مانده بود، با خودم آورده ام

شارلوت قهقهه ای زد و گفت:

-پس دستکشم آمده روروس [نام شهرکی در اطراف  
نروژ]

و هر دو خندیدند...

شارلوت عزیز شب برفی ات زیبا، به امید دیدار

-به امید دیدار همین زودی ها

شارلوت این را گفت و تلفن را قطع نمود. لبخندی از روی رضایت بر لب داشت به سمت دفترش رفت و قلم در دست گرفت و هرچه به ذهنش می آمد وارد دفترش کرد....

ساعت از ۱۱ شب هم گذشت و چای شارلوت سرد سرد بود.

خنده کنان دفتر را بست و به سمت درختان کاج روانه شد.....

پایان فصل دوم

۹۷.۰۵.۲۰

\*\*\*\*\*

فصل سوم

آغاز سفر های خیالی

## Rørosmartnan

آخرین سه شنبه ی ماه فوریه بود. طبق آیینی قدیمی فستیوال روروسمارتنان به مدت پنج روز در شهر روروس برگزار میشد.

روروس تا اوسلو [شهری که شارلوت در آن ساکن بود] حدود ۵ ساعت فاصله داشت.

شارلوت تازه از محل کارش برگشته و مشغول خوردن شام بود. از شدت برف کم شده بود ولی هنوز هم هوا سرد بود.

در آن طرف کشور فیلیپ در راه برگشت به خوابگاهش بود. صداهای زیبای موسیقی محلی به گوش می رسید... غذاها و نان های خانگی... هجوم جمعیت از نقاط مختلف دنیا به روروس، اشیای قیمتی، کار های دستی از چوب و فلز و پوست حیوانات....

فیلیپ دقایقی را با گوش دادن و تماشای موسیقی محلی با سازهای ویولون و آکاردیون گذراند و در مسیرش از زنی میانسال نانی داغ خرید و در راه بازگشت میل نمود. به خوابگاه که رسید نگهبان را دید که همراه خانواده اش به سمت فستیوال می روند:

-سلام بر دکتر فیلیپ مهربان... خوابگاه را امشب به تو می سپاریم

فیلیپ درحالی که می خندید گفت

-درود بر آقای اسمیت بزرگوار، اطاعت امر می شود.

این را گفت و بعد از احوالپرسی و تشکر از همسر و دو پسر خردسال آقای اسمیت به سمت اتاقش رفت..

شهر روروس بافتی سنتی و قدیمی داشت و خانه هایی چوبی و زیبا در آنجا به چشم می خوردند.



و خوابگاه فیلیپ درست روبروی کلیسای سفیدرنگ،  
زیبا و قدیمی بود.

فیلیپ از پله های ساختمان دو طبقه بالا رفت و به  
اتاقش رسید... بعد از کمی استراحت و رفتن به  
حمام، مشغول خوردن غذایی شد که همسر آقای  
اسمیت برایش تهیه کرده بود. سپس پنجره را باز کرد  
و رو به کلیسا با خود اندیشید....

- فکر های خوبی به سر دارم... حتما که نباید ساعت  
به ۹ برسد... همین الان زنگ میزنم و پنجره را بست  
و به سمت گوشی تلفن رفت...

- سلاااام رفیق بی وفای من..... مرا فراموش کرده  
ای؟؟؟

- وای فیلیپ.... ساعت که هنوز ۸ و نیم  
است.... راستی سلااام

- اینجا بدون تو روزها ۳۰ ساعتند و... زمان کند  
است

چقدر هم که پیشم بودی زمانت را با من می  
گذراندی...

شارلوت با پوزخند این را گفت و ادامه داد...

امروز دکتر الیزابت حال تو را میپرسید....

کدام شهر است و چقدر راه است و... بعید نیست فردا  
به دیدنت هم بیاید

شارلوت با دلگیری اینها را گفت و فیلیپ میخندید....

- سلام مرا به الیزابت برسان و بگو اینجا طوفان

است و هرکس بیاید حتما در راه می میرد...

- و هر دو خندیدند

- شارلوت ادامه داد

- از همکارانت در روروس بگو ببینم... جز تو پزشک دیگری هم هست؟
- خیالت را راحت کنم... هیچ دختری در محل کارم وجود ندارد، حتی بچه های نگهبان هم دو پسر هستند
- و قهقهه ای زد... شارلوت هم خندید
- شارلوت عزیزم... امشب دوست دارم تو پیشم باشی... میدانم که امکانش نیست...
- اما سوار قطار خیال شو... در ایستگاه روروس پیاده شو، من با سورتمه و ۲ اسب منتظرت هستم
- می خواهم به قولم وفا کنم... دستت را به من بده... چشمانت را ببند... سوار واگن شماره ۸ شو... از مناظر مسیر لذت ببر
- و اینگونه سفرهای خیالی آن دو آغاز شد....

- پایان فصل سوم

- 97/05/20

- ساعت ۷ و نیم عصر.

\*\*\*\*\*

www.romanbaz.ir

## فصل چهارم

حضور شارلوت در روروس

ساعت ۷ صبح، ایستگاه قطار....

شارلوت در حالی که از شدت دلهره نفس هایش به شماره افتاده بود، چمدانش رو روی زمین کشید و به سوی درب خروجی رفت.... آن سوی در فیلیپ با پالتویی از پوست روباه و کلاهی پشمی... در حالیکه عینکی تیره به چشم داشت به ساعتش نگاهی انداخت.... و ناگهان نگاهشان در هم تنیده شد.....

اشکی از گوشه ی چشمان شارلوت روانه شد... فیلیپ که خشکش زده بود... ناگهان به خودش آمد و در چند ثانیه شارلوت را در آغوش کشید... گویی ساعت ها در آن لحظات متوقف شده بودند و دنیا بالای سر آن دو می چرخید....

-سلااام بر پرنسس شارلوت زیبای خفته....

-سلام شاهزاده فیلیپ رویایی...سوار بر اسب سفید...

هر دو در حالیکه از شادی در پوست خود نمی گنجیدند به سمت سورتمه ای با دو اسب رفتند... و از میان جمعیت مردم که در حال شادی و پایکویی بودند عبور کردند... تا به کلیسای زیبای شهر روروس رسیدند... لحظاتی را آنجا متوقف شدند و از زیبایی مناظر لذت بردند... در مسیر از شیرینی ها و نان های تازه پخت اهالی میل نمودند و در کل مسیر شاد و خندان بودند....

ناگهان طوفان سهمگینی برپا شد... برف و بوران و باد... آسمان به قدری تیره بود گویی خورشید گرفتگی شده....

اسب ها شیهه کشیدند و فرار کردند... مردم فریاد کشان می دویدند...

در یک لحظه تمام شادی ها ناپدید شد.... سرمای  
طاق فرسا و باد و برف همه جا را فراگرفت....  
شارلوت و فیلیپ همدیگر را طوری در آغوش کشیدند  
که هیچ طوفانی نمی توانست جدایشان سازد....  
همه چیز در حال نابودی بود.... شارلوت از شدت  
سرما از هوش رفت و در آغوش فیلیپ افتاد.....

پایان فصل چهارم

۹۷/۹/۹

۲۰:۵۵

\*\*\*\*\*

## فصل پنجم

## پایان طوفان

راستی ناگهان این چه طوفانی بود که بر پا شد... زمین و زمان را نابود کرد....

فیلیپ هم اندکی پس از شارلوت بیهوش شده بود.... از آسمان که به شهر نگاه میکردی سفیدی برف بود که همه جا را گرفته... و انسانهای بی جان در اطراف پراکنده بودند....



ناگهان خورشیدی از دل این ابرها طلوع کرد، آنقدر تند می تابید که در چند لحظه حیاتی دوباره بر زمین بی جان می بخشید....

فیلیپ سرفه کنان از خواب برخواست...چشمانش را گشود و خود را در میان جنگل انبوهی از درخت دید که رودخانه ای در کنارش میگذشت و چه آب زلالی داشت... آن طرف تر چمدانی بود... و زنی با پالتویی کالباسی رنگ... فیلیپ سریعا به سمت زن حرکت کرد....

-شارلوت عزیزم بیدار شو...از طوفان خبری نیست... بیدار شو و خورشید را ببین...  
شارلوت آرام آرام چشمهایش را که نور خورشید ادیتش میکرد گشود و بر زمین نشست....

-آه فیلیپ یکدفعه چه شد؟؟؟ این درختان اینجا نبودند... این رودخانه کجاست....

-من هم نمی دانم کجا هستیم... شاید طوفان ما را پرت کرده به مکانی نامعلوم....

-آه چمدانم...چه خوب که اینجا است....

-در این اطراف هیچ کس جز من و تو نیست...هیچ کس....حتی حیوانی هم نیست....

-حال چه باید کرد؟

-فیلیپ لبخندی زد و دستان شارلوت را گرفت و گفت بلند می شویم و به گشتن این جنگل می پردازیم

-شارلوت خندید و برخواست....

پایان فصل پنجم

۹۷/۹/۹

\*\*\*\*\*

فصل ششم

## عشاق جنگلی

- اوه فیلیپ آن سنگ را بده....
- شارلوت درحالیکه خوشحال بود این را گفت و به  
حصارکشی اش با سنگ و چوب ادامه داد...
- خب این هم از آشپزخانه....
- پایین دست رودخانه هم پاکستان (حمام) باشد.... فیلیپ  
قهقهه زنان این را گفت...
- اما باید حصری داشته باشد... تا کسی پاکستان را  
نبیند... شارلوت با لبخند گفت
- نگران نباش... اینجا جز من و تو هیچ موجود زنده  
ای نیست... خیالت راحت
- این قسمت هم برای آتش درست کردن و گرم  
شدنمان....

-خیال می کنی رودخانه اش ماهی داشته باشد؟

-امیدوارم که داشته باشد....وگرنه مجبوریم فقط از فندق ها و زالزالک های این جنگل تغذیه کنیم....

-یک درخت گردو هم آن طرف ها هست...اینجا حسابی مانکن می شویم....از نان و شیرینی و نشاسته خبری نیست....

و هردو با شادی می خندیدند....

-شارلوت بیا دنبال سنگ های چخماخ بگردیم...برای آتش کردن لازم است....

-اوه فیلیپ میخواهی بگویی فندکی که برایت خریده بودم همراهت نیست؟؟

-براستی یادم نبود...آری اینجاست در جیب پالتوست...تو چقدر باهوشی شارلوت...فکر این روزها هم بودی...

-برایت پیپ خریده بودم... از چوب درخت افرا... با  
توتون های آمریکایی...  
-هاهاها... شارلوت من که پیپ نمی کشم... ممنونم  
-اما من دوست دارم پیپ کشیدنت را در غروبی سرد  
تماشا کنم و برایت شعر بخوانم....  
-اوه دخترک رمانتیک شهر... یکبار بخاطرت پیپ  
میکشم تا حظ کنی...  
راستی در چمدانت چیزی برای خوردن نیست؟؟  
-صبرکن ببینم... شکلات تلخ و شیرین... نسکافه های  
بدون شکر... چند بسته بیسکویت از آنها که تو  
دوست داری... یک بسته آدامس قدیمی... و یک کیک  
صبحانه ی بزرگ که قرار بود صبح بخورم و یادم  
رفت... تمام خوراکی هایم همینست...

-خب عالی است عزیزم....فندق و گردو و زانزالک  
هم که داریم...حالا جنگل را بگردیم؛خوراکی های  
بیشتری پیدا می کنیم....رودخانه هم یک ماهی بزرگ  
به ما هدیه می دهد....خداوند ما را دوست دارد...من  
می شناسمش....او ما را خیلی دوست دارد....

پایان فصل ششم

۹۷/۹/۹

۲۱:۳۰

\*\*\*\*\*

فصل هفتم

## اولین شب در جزیره ی Galesnjak

شارلوت و فیلیپ نمی دانستند که در یک جزیره گیر افتاده اند....جزیره ی Galesnjak که در نزدیکی شهر تورانژ کرواسی واقع شده بود و یکی از محدود عوارض طبیعی زمین که به شکل قلب بود....

آری رمانتیک ترین جزیره ی جهان...که به جزیره ی عشق شهرت داشت...و خالی از سکنه بود...



خورشید آرام آرام رخت خود را بست و رهسپار شد و جای خود را با مهتابی زیبا عوض کرد....

-فیلیپ کم کم هوا تاریک می شود.. آتش را برپا کنیم... من از تاریکی می ترسم....

فیلیپ از ته دل قهقهه زد و شروع کرد روشن کردن کاغذ و علف و چوب های خشک....

-شارلوت میدانستی اینجا شب ها پر می شود از شبح و ارواح خبیث که عاشق دختران تنها و زیبا هستند؟؟؟

فیلیپ با قیافه ای کاملا جدی اینها را گفت....

-حال نمیخواهد بترسی خوبست من کنارت هستم.... و تنها نیستی... البته خب زیبا هم نیستی... پس مشکلی پیش نمی آید... اصلا نگران نباش.....

فیلیپ از خنده بر زمین افتاده بود و شارلوت با احساسات چندگانه ی خشم و ترس و اندکی شادمانی... قیافه ای به خود گرفت و دستهایش را جلوی سینه اش قفل کرد و صورتش را برگرداند...



-ها چه شد دخترک بینوای کبریت فروش من.... بیا کنار آتش بنشینیم و حرف های خوب بزنیم... کمی هم بیسکویت بیاور که نای حرف زدن نمانده است....

فیلیپ در بدترین و سخت ترین شرایط هم مقاوم بود و استوار و همیشه به آینده امیدوار بود....

-شارلوت طبق عادت همیشگی قهر کردنش زودتر از چندثانیه و خودبخود تمام شد.... و کنار فیلیپ دور آتش نشست... چمدانش را باز کرد و یک بسته بیسکویت با تکیه های کاکائو را گشود و به فیلیپ تعارف کرد.... سپس با لبخند گفت

-برایت از اسلو سوغاتی خریده بودم.... فردا که هوا روشن شد نشانت می دهم....

-وااای شارلوت تو همیشه مرا شرمنده میکنی.... هنوز هم ساعتی ک برایم خریده بودی دستم است.... رفیق مهربان و دست و دل باز من....

-بله بله رفیق خسیس و آب زیر کاه من...  
و هر دو خندیدند...

آن شب را با گپ و گفت و نوشتن تاریخ و اولین روز  
گم شدن در دفترچه ی یادداشت شارلوت تمام  
کردند....

و هنگام خواب با فاصله ای از هم در حصار ی از  
سنگ و چوب به خواب رفتند.....

شارلوت از ترس نزدیک سگته بود... سکوت سرسام  
آوری بود... فقط صدای آب به گوش میرسید و  
سوختن هیزم های خشک... و شارلوت دعا میکرد  
زودتر از فیلیپ به خواب برود.....

پایان فصل هفتم

۹۷/۹/۹

۲۲:۰۹

\*\*\*\*\*

## فصل هشتم

### دومین روز جزیره

خورشید آرام آرام چهره اش نمایان شده و نورهای زیبایش را بر درخت و آب و چمن و شارلوت که در خواب بود می تاباند....

فیلیپ در گوشه ای مشغول کار با خاک و آب بود... بنظر می رسید میخواد فنجان یا قوری گلی بسازد...

فیلیپ سفرهای بسیاری رفته بود و به کوهنوردی علاقه ی زیادی داشت و تجارب گذشته اش در جزیره بسیار به دردش می خورد.... با چوب های شکسته ی

درختان کارد و قاشق درست کرده بود....ظروف گلی  
را روبروی آفتاب گذاشته بود تا خشک شوند....

شارلوت آرام آرام چشمانش را گشود و خمیازه ای  
طولانی کشید...بیدار شد و سریع خودش را جمع و  
جور کرد....بلند شد و نگاهی به فیلیپ انداخت و  
متوجه شد که فیلیپ چند ساعت زودتر از او بیدار  
شده است...

-سلام شارلوت...صبح بخیر....بالاخره بیدار شدی؟  
-سلاااام...به اندازه ی تمام روزهایی که آرزو داشتم  
دیر بیدار شوم خوابیدم....چقدر هوا عالیست....خبری  
از برف و سرما نیست...تو کی بیدار شدی؟ اینها  
چیست؟ گل بازی میکنی؟؟؟

-هاهاها گل بازی چیه دختر...دارم ظرف درست می  
کنم...بتوانیم داخلش غذا بخوریم...آب و بجوشانیم  
برای نسکافه...

-اوه چه خلّاقیتی...تو چقدر باهوشی....

-حالا بیا و صورتت را بشوی و صبحانه را حاضر  
کن....من منتظرم چمدانت را باز کنی....

-چشم رئیس

بعد از خوردن صبحانه و باز کردن چمدان، شارلوت  
پیراهنی زیبا و یک پیپ قیمتی را که برای فیلیپ کادو  
گرفته بود تقدیمش کرد....چمدان را گوشه ای  
گذاشتند و رهسپار جنگل گردی شدند....اندکی پس از  
گشت و گذار متوجه شدند که در محوطه ی کوچکی  
که دورتادورش آب می باشد گیر افتاده اند....

-شارلوت من فکر میکنم ما در جزیره ای هستیم که  
هیچ کس در آن ساکن نیست....

- حال چگونه میتوانیم از اینجا فرار کنیم؟ باید قایقی بسازیم؟

- هاهاها نه جانم... تا آخر عمرمان اینجا می مانیم.... راه فرار نداریم....

شارلوت کمی غمگین شد و به فکر فرو رفت....

بعد از کمی پیاده روی به محل اولیه ی خود باز گشتند.... گویی که آنجا خانه شان باشد....

- آخیش رسیدیم به خانه مان....

- حالا باید نهار فندوق بخوریم....

و هر دو خنده کنان رفتند تا برای نهار تدارک ببینند...

پایان فصل هشتم

۹۷/۹/۱۷

۱۶:۱۷

\*\*\*\*\*

## فصل نهم

### سومین روز جزیره

شارلوت و فیلیپ صبح زود بیدار شده بودند... و مشغول صرف صبحانه بودند... بالاخره موفق شدند نسکافه ای را در فنجان گلی تهیه و میل نمایند... شارلوت دفترخاطراتش را گشوده و مشغول نوشتن بود..

-امروز سومین روزیست که در جزیره ای زیبا گیر افتاده ایم... طبق محاسبات امروز باید اول مارس باشد... بهار نزدیک است... البته در این جزیره هوا خیلی گرم تر از اوایل بهار می باشد... روزهای سخت و قشنگی را سپری می کنیم.. اگر غذاهایمان تمام شود از گشنگی می میریم... اگر باز طوفان شود از سرما می میریم... اگر بیمار شویم بدون درمان می

میریم.... با همه ی این اگر ها وقتی کنار فیلیپ هستم  
 احساس امنیت می کنم... حوصله مان هیچ سر نمی  
 رود.... شعر می خوانیم... آواز.... سر به سر هم می  
 گذاریم.... کتاب می خوانیم... کتاب کار دیو لوژی  
 هاریسون را که در چمدانم بود.... ورزش می  
 کنیم.... حتی گاهی می رقصیم... لباس هایمان را در  
 رودخانه می شوئیم و در آفتاب خشک میکنیم.... سه  
 روز است به حمام نرفته ایم.... فیلیپ می گوید از  
 خاکستر آتش و گل می توانیم برای شست و شو  
 استفاده کنیم... اینها فلزات قلیایی دارند.... از برگ و  
 شاخه درخت زیراندازی تهیه کرده ایم.... فیلیپ دوست  
 دارد کلبه ای بالای درخت گردو درست کند.... اما من  
 می ترسم از آنجا بیفتیم....

گیاهان اطراف زیبا هستند اما بیشترشان ناشناس و  
 برای ما جدیدند.... دلم برای خوردن غذاهای خانگی



تنگ شده است.... شاید فیلیپ نبود روز اول مرده  
بودم.... او تنها امید من در جزیره است....

هرگز فکرش را نمی کردم او این همه خوب  
باشد... حالا که آمده بالای سرم و می خواهد نوشته  
هایم را بخواند بهتر است موضوع را عوض کنم....  
من خوب می دانم تا کسی بداند دوستش داری ناگهان  
ازت متنفر می شود.... اگر دوست داشتی کسی را از  
خودت دور کنی کافیست به او بگویی عاشقت  
هستی.....

مگر اینکه او هم عاشقت باشد.... و نتواند دل  
بکند.... همه ی ما در هستی مان تنهاییم.... فقط می  
توانیم در تنهایی هم شریک شویم... تا درد تنهایی را  
کمتر حس کنیم.... و عشق چیزی جز این نیست....  
-چه می نویسی شارلوت؟

-خاطرات این چند روز را....

- اسم من را هم در دفترت نوشته ای؟
- نه اسم دوست خنده دارت هری را  
نوشتتم....هاهاها...خب جز تو که کسی اینجا  
نیست...مجبورم از تو بنویسم....
- شارلوت میخندید و فیلیپ هم لبخند میزد....
- راستی هری الان چکار میکند؟ یا مادرم چه حالی  
دارد؟ دکتر الیزابت احتمالاً خودکشی کرده....
- فیلیپ قهقهه ای زد و شارلوت گفت:
- اینجا هم به فکر الیزابت هستی.....و چشمانش گرد  
شدند...و در فکر فرو رفت....
- خب دل ها به هم راه دارند....شاید او اکنون به من  
فکر کرده که نامش را بر زبان آوردم....تقصیر من  
چیست؟ او زیاد به من فکر می کند...هاهاها...
- اصلاً بیخیال...فراموشش کن....برویم جزیره گردی؟

-برویم....

پایان فصل نهم

۹۷/۹/۲۳

۱۵:۱۳

\*\*\*\*\*

فصل دهم

مسافران جزیره

چهارمین روزی بود که در جزیره گیر افتاده  
بودیم... با تمام آرامشی که این جزیره داشت... گاهی  
دلمان برای شهر و شلوغی و طبابت و اضطراب و  
دلهره های بیمارستان تنگ شده بود... آری آدمی که  
به تشویش عادت دارد از آرامش حوصله اش سر می  
رود... بعد از سه روز حالت دلزدگی و رکود پیدا کرده

بودیم... دل‌مان می خواست همه چی دوباره عادی  
شود... حتی اگر کنار هم نباشیم...

شارلوت اینها را صبح زود قبل از بیدار شدن فیلیپ در  
دفترش نوشت... اندکی بعد فیلیپ بیدار شد... او  
هم مثل هر روز سرزنده نبود...

- راستی اگر تا آخر عمرمان اینجا بمانیم چه می  
شود؟؟؟

- نمیدانم فیلیپ... باید ب فکر چاره باشیم... شب‌ها با  
تیرهای آتشین علامت دهیم... شاید کشتی‌ای ما را  
پیدا کند...

- آری باید به فکر ساختن قایق هم باشیم... راستی شنا  
بلد هستی؟ باید شنا کردن را خوب یاد بگیری تا  
ازینجا با قایق راهی شویم...

در همین حرف و مکالمه ها بودند که نا گاه سر و صدای حرف زدن و خندیدن عده ای به گوش رسید...

-شارلوت تو هم میشنوی؟؟؟

-یعنی جز ما کسی هم اینجا زندگی میکند؟؟

-بیا جلوتر برویم...تا نرفته اند....

-زودتر برویم فیلیپ...

آن دو به سمت صدا دویدند...ناگهان با حدود ده دوازده نفر مرد و زن که با کشتی کروز به آنجا آمده بودند روبرو شدند...یک سگ گرگی هم همراهشان بود... و یک زن و مرد جوان که گویی تازه عروس و داماد بودند..

آنها آمده بودند تا جشن ازدواجشان را در جزیره برگزار کنند...فیلیپ فوراً جلو رفت و چنین گفت:

-سلام دوستان... من فیلیپ و دوستم شارلوت  
سه... نه چهار روز است که در این جزیره گم شده  
ایم... خدا شما را برای ما رسانده است...خدایا  
شکرت....  
مرد میانسالی از میان جمع جلو رفت و با فیلیپ دست  
داد:  
سلام مرد جوان...معلوم است که اینجا سختی کشیده  
اید...نگران نباشید...ما کمکتان می کنیم....  
من ناخدای آن کشتی مسافربری و صاحب این جزیره  
هستم...اینها هم مهمانان من برای برگزاری مراسم  
عروسی هستند...معلوم است غذای گرم نخورده  
اید...به آنها غذا و آب بدهید...  
فورا دو نفر که به نظر می رسید خدمتکار کشتی  
باشند برای شارلوت و فیلیپ غذا و آب

آوردند....همگی دور هم نشستند و از زبان شارلوت و فیلیپ ماجرای گم شدنشان در جزیره را شنیدند...  
مردی که خودش را صاحب جزیره خواند نامش جک بود...جک با لبخندی گفت:

هیچ جای تعجب ندارد...من هر سال یکبار این ماجرا را تجربه میکنم...هرسال اول مارس...خیلی عجیب است...زوج های عاشقی که ناگهان و اتفاقی سر از جزیره ی من در می آورند...آخر اینجا جزیره ی عشق است...هر سال اول مارس اینجا را به یک زوج برای ازدواجشان کرایه می دهم...و هر بار میبینم دو عاشق در جزیره گیر افتاده اند...پدر بزرگم هم این ماجرای عاشقان گیرافتاده ی جزیره را برایم تعریف می کرد و او هم از پدر و پدر بزرگانش این ماجراها را شنیده بود...آری جزیره ی عشق است دیگر...خودت نمیدانی چطور سر از آنجا در

میاوری... شاید برایتان حیرت انگیز باشد... اما  
واقعیت دارد... فقط عاشقان واقعی به اینجا می  
آیند... آنها که طعم واقعی عشق را چشیده اند...  
شارلوت از خجالت سرش پایین بود... و فیلیپ  
مغرورانه لبخند میزد...

کم کم هوا رو به تاریکی می رفت... تازه وارد ها  
چادرها برپا کردند... ده ها آتش درست  
کردند... غذاهای رنگارنگ از کباب آهو گرفته تا  
ماهی... نوشیدنی های مختلف... آلات موسیقی و  
جشن و پایکوبی... عروس و داماد در میان  
جمع... میرقصیدند و شاد بودند... شارلوت و فیلیپ  
هم بدون اینکه به چیزی اهمیت دهند هم پای جمع  
مشغول خوش گذرانی شدند...

آنها تا نزدیکی های صبح رقص و پایکوبی  
کردند... خاطرات بامزه... بازی های



گوناگون... نزدیک صبح بود که کم کم همه ساکت شدند و به خواب رفتند... شارلوت زودتر از دیگران از خواب بیدار شد و مات و مبهوت مشغول تماشای اطراف بود... این همه ماجرا در چند روز... اندکی بعد فیلیپ از خواب برخاست و سمت شارلوت آمد... آنها به سمت محل اقامت خود رفتند... گویی دلشان برای آنجا تنگ شده بود....

-فیلیپ برویم چمدان و وسایل هایمان را جمع کنیم... تا از کشتی جا نمائیم...

-شارلوت... دوست روزهای سختی من... این چند روز فهمیدم تو بهترین رفیق دنیایی... چرا زودتر نشناخته بودمت....

-فیلیپ... داستان های عاشقانه ی این جزیره را باور داری؟

-نمی دانم شارلوت... من نمی دانم عشق  
چجورست... فقط میدانم تو را بسیار دوست دارم و  
کنارت آرام ترینم...

-چه کسی باور خواهد کرد... داستان ما را... این  
جزیره... این دوست داشتن... این سخت شدن تنفس  
من... این طپش های قلب من...

-اوه شارلوت قضیه را به سمت آریمی نبر... می  
دانی که من از گد احیا بیزارم....

-اما من همیشه عاشق سی پی آر بودم....

فیلیپ و شارلوت با لبخند مشغول صحبت بودند که  
جک به سمتشان آمد...

-اینجا را ببینید... این دو اینجا خانه ساخته اند... وای  
ظروف گلی را ببین... شما دو نفر از بهترین  
مسافران اینجا هستید....

حالا وسایلتان را جمع کنید تا سمت کشتی راه  
بیفتیم.....

همگی سوار کشتی شدند..... در طول سفر شارلوت و  
فیلیپ دائما به جزیره نگاه می کردند.... که از  
نگاهشان دورتر و دورتر می شد.....

پایان فصل دهم

۹۷/۹/۲۴

۲۲:۳۰

\*\*\*\*\*

فصل یازده

بازگشت به روروس

کشتی در حال دور شدن از جزیره بود که ناگاه همه  
چی شروع کرد به تکان خوردن.... آب دریا موج های  
وحشتناکش را بلند کرد و روی کشتی و مسافران

انداخت.... زمین تکان میخورد و دریا خشمگین تر می شد.... جک فریاد زد:

سونامی.... سونامی.... محکم سر جای تان بمانید....

شارلوت و فیلیپ در حالیکه از ترس رنگشان زرد و لبانشان خشک بود محکم دست همدیگر را گرفتند....

-شارلوت گمان میکنم اینبار خواهیم مرد

-فیلیپ جزیره را ببین.... کاملاً محو شد.... به زیر آب

رفت.... موج به سمت ما در حال حرکت است... کشتی

و ساکنانش همگی به زیر آب رفتند.... سکوت سرسام

آوری در دریا بود... اثری از جزیره... کشتی... و

مسافران نبود.... سکوت بود و سکوت....

شارلوت در حالیکه به قعر دریا می رفت دستان فیلیپ

را رها کرد.... گردنبندها مرواریدش پاره شده بود و

مروارید هایش لابلای مرجان ها گیر افتادند.... حباب

های هوا از دهان و بینی اش بیرون می آمد.... فیلیپ  
 در سویی دیگر در حال تقلی با آب و موج و باد  
 بود.... تمام لحظه های زندگی شان دور سرشان می  
 چرخید.... ناگهان چشمان هر دو بسته شد.... و  
 ساعتی گذشت.... باران تندی در روروس به پا  
 شد.... دو نفر زیر باران... روبروی کلیسا خوابیده  
 بودند... آری شارلوت و فیلیپ... شارلوت سرفه کنان  
 برخواست... آب دریا را استفراغ کرد... و چشمش به  
 کلیسا افتاد....

-فیلیپ فیلیپ... بیدار شو.... رسیدیم به روروس....  
 فیلیپ آرام چشمش را گشود اما باران نمیگذاشت که  
 چشمانش را کامل باز کند.... لحظاتی بعد به خودشان  
 آمدند.... نه اثری از طوفان روروس بود... نه سونامی  
 دریا و جزیره.... به سمت کلیسا دویدند... کشیش  
 جوان و خوش سیمایی به استقبالشان آمد....

- درود خداوند بر شما... خوش آمدید... بنظر خسته  
اید... خیس باران هم که شده اید... اینجا بنشینید تا  
برایتان چای بیاورم....

-- فیلیپ آهی از ته قلبش کشید و گفت:

-خیلی خسته ام پدر...خیلییی

کشیش ادوار دو لبخندی زد و درحالیکه دو پتو در  
دستش بود آنها را به فیلیپ و شارلوت داد....

-چهره ی شما برایم بسیار آشناست... شما را کجا  
دیده ام جوان؟

-من دکتر فیلیپ مک بوراید،متخصص بیماری های  
قلب هستم.... و همکارم شارلوت...مشغول تحصیل در  
این رشته است...

-الان یادم آمد... ۲ هفته قبل برای مشکل تنگی نفسم  
به بیمارستان آمده بودم....اما با لباس مبدل  
بودم....تو را آنجا دیدم...

-اکنون وضعیتان چطور است؟

-خدا را شکر... نفسی می رود و می آید....

شارلوت طاقت نیاورد و شروع کرد به حرف زدن و

تمام داستان های این چند روز را تعریف کرد....

کشیش جوان مات و مبهوت مانده بود و گفت:

از دو هفته قبل که این طبیب جوان را دیده ام نه

طوفانی در شهر شده... نه سونامی... نه حتی

برف... فقط امروز ناگهان باران شروع کرد به

باریدن... خیلی عجیب است... نه چمدانی این اطراف

دیده ام... نه انسانی... جشن و فستیوال هم به پایان

رسیده و همه چی در امن و امان است....

فیلیپ و شارلوت با نگاه های متعجبانه بهم چشم

دوختند.... آن

جزیره.. طوفان... کشتی... مهمانان... جشن

عروسی....

-این روز ها مصرف داروهای روان گردان زیاد شده  
است... شما که پزشک هستید چرا... کشیش با تاسف  
این را گفت...

-اما پدر... ما حتی سیگار هم نمی کشیم....

-پس چطور باهم اینگونه توهم زده اید جوان؟

-خودمان هم مبهوتیم... -بهتر است به خانه بروید و

استراحت کنید... فردا صبح صحبت میکنیم...

باران هم بند آمده... بروید خانه تان....

آن دو از کلیسا خارج شدند... چمدان شارلوت در

گوشه ای افتاده بود... اما نه کثیف بود نه

خیس... چمدان را برداشتند و حرکت کردند...

-شارلوت... برویم خانه ام را ببینیم... اگر خانه هم

وهم و خیال نباشد....



-فیلیپ من دیگر طاقت ندارم در این شهر بمانم....می  
خواهم به اسلو برگردم....

ناگهان صدای خنده های پیرزنی به گوش رسید....

-نان و شیرینی می خواهید؟؟؟ اینها را تازه پخته  
ام....با عسل و کشمش و گردو....بیایید امتحان  
کنید....آری این همان پیرزنی بود که صبح به فیلیپ  
و شارلوت نان و شیرینی داده بود....

-فیلیپ این پیرزن چهره اش چقدر آشناست....

-خودش است....حتم دارم او ما را مسموم کرده  
بود....

درحالیکه از هیجان فریاد می زدند به سمت پیرزن  
دویدند....پیرزن عصا را انداخت و شروع به دویدن  
کرد....اینقدر دویدند تا نفس هایشان به شماره  
افتاد....

ناگهان صدای سوت قطاری به گوش رسید... پیرزن  
سوار قطار شد... و شارلوت به دنبالش....

فیلیپ قبل از رسیدن به قطار نقش بر زمین شد... مه  
غلیظی همه جا را فرا گرفت... فیلیپ ماند و ریل  
قطار....

پایان فصل یازدهم

۹۷/۹/۳۰

۱۷:۳۵

فصل دوازدهم

عشق پنهان

شهریور سال ۱۳۹۷ بود... دختری تنها در اتاقش پشت میز تحریر نشسته بود... و با لپتاپش سریع مشغول تایپ کردن بود... برگه های کاغذ گاهی باطله هم کنار دستش بودند... نوشته های کاغذها را در صفحه ی کامپیوتر تایپ میکرد... فلاسک چای، یک فنجان سفید، شکلات و خرما روی میزش بود... گاه گاهی کمرش را به صندلی تکیه می داد و جرعه ای چای می نوشید و ادامه می داد....

-برای فردا باید تمامش کنم... بعد به انتشاراتی می برم... خدایا خسته شدم...  
اینها را سارا زیر لب می گفت....

ساعت از ۲ شب هم گذشت و بالاخره تایپ کردن سارا تمام شد... محتویات تایپ شده را داخل فلش ریخت و لپ تاپ را بست... بعد از انجام کارهای شخصی به رختخواب رفت....

صبح روز بعد ساعت ۶ بیدار شد... لباس هایش را پوشید... صبحانه ی مختصری میل کرد... سریع به سمت خیابان رفت... سوار تاکسی شد و به خیابان

اصلی رسید.... انتشاراتی مورد نظرش را پیدا کرد.... بعد از سلام و احوالپرسی فلش را به مسئول انتشارات داد و گفت تا فردا آماده اش کنید.... خواهش می کنم... و به سمت بیمارستان رفت....

سارا دانشجوی سال آخر پزشکی و اینترن بود.... به بیمارستان که رسید سریع به سمت پاییون رفت.... روپوش سفیدش را پوشید.... مهر و خودکار و گوشی موبایلش را برداشت و به طبقه دوم رفت.... نگاهی به بورد بیماران انداخت.... سلام و احوالپرسی گرمی با پرستاران کرد و برا نوت نوشتن به سمت بیمارانش رفت....

بعد از نوت گذاشتن سریع خود را به اتاق کنفرانس رساند... طبق عادت همیشگی در ردیف دوم و وسط نشست.... به همکاران و دوستانش سلامی داد.... و سریع به فکر رفت.... یعنی دکتر صادقی امروز به مرنینگ می آید.... در همین حین اساتید وارد شدند.... دکتر صادقی هم پشت سر آنها وارد شد و در صندلی ردیف اول نشست.... دکتر صادقی از رزیدنت های سال آخر بود و فردا آخرین روز کاری اش

بود....سارا از ۲ ماه قبل که با او آشنا شده بود چنان شیفته ی اخلاق و رفتار او شده بود که با دیدنش تپش قلب می گرفت....دکتر صادقی هم انصافا خوش چهره و موقر بود...با هیچ کدام از دانشجوها و اینترن ها صمیمیت نداشت....اما همه دوستش داشتند.....

از آنها نبود که بشود راحت به او ابزار علاقه کرد....هرچند عده ای این کار را کرده بودند اما جوابی نگرفته بودند....

مرنینگ ریپورت آن روز هم طبق روال همه ی روزها تمام شد...سارا مانده بود و یک دل تنها....فقط یک روز وقت داشت که با سعید صحبت کند....بعد از اتمام مرنینگ سارا با سعید احوالپرسی کرد و سوال کرد که دکتر صادقی فردا بیمارستان تشریف می آورید؟ درحالیکه دست و صدایش می لرزیدند این را پرسید..

-بله خانم دکتر برای خداحافظی....فردا از دست من راحت می شوید....

لبخندی زد و رفت....

سارا ته دلش می گفت من با دیدن تو راحتم.... کاش  
این را می دانستی....

خلاصه آن روز هم اینگونه سپری شد.... سارا  
سرراش به انتشاراتی سری زد.... و آنها گفتند همه  
چیز خوب است...

به سوی خانه رهسپار شد....

پایان فصل دوازدهم

۹۷/۱۰/۱۴

۱۹:۴۷

فصل سیزدهم

## روز آخر

سارا طبق روزهای گذشته ساعت ۶ صبح از خواب بیدار شد... لباس هایش را پوشید و سریع رهسپار انتشاراتی شد....

-سلام

-سلام خانم دکتر، سفارش شما با همون طراحی جلد و بعد از غلط گیری آماده شد.... می تونید ببینید...

-خیلی خیلی ممنونم.... واقعا عالی شده.... سپاس گزارم...

بعد از حساب و کتاب مجددا سوار تاکسی شد و به بیمارستان رسید...، لبخندی از سر رضایت بر لبش بود.... به همه سلام و لبخند تقدیم می کرد....

طبق روال بعد از تعویض لباس و نوشتن نوت و دیدن بیماران به سالن کنفرانس رفت....

دکتر صادقی قبل از همه آنجا بود... چند جعبه شیرینی هم روی میز اساتید به چشم می خورد.... سارا کتابش در دستش بود... و گویی شهامتش چندبرابر شده

بود....سریع جلو رفت و سلام و احوالپرسی گرمی با  
دکتر صادقی کرد....سر جایش نشست...

سارا از قبل می دانست که امروز روز تولد دکتر  
صادقی است....در دلش می گفت کاش تولدش را  
تبریک می گفتم....

.مشغول نوشتن صفحه ی اول کتابش شد....کتاب  
فانوس خیال....نویسنده دکتر سارا محمودی....

در گوشه ی کتاب نوشت: تقدیم به همکار ارجمندم  
جناب دکتر صادقی به مناسبت فارغ التحصیلی رشته  
ی تخصصی کاردیولوژی و تولد ۳۳ سالگی

شهریور ۹۷

ارادتمند همیشگی شما

سارا محمودی

امضای کم رنگی هم در پایین زد و کتاب را  
بست..لبخندی به لب داشت...اساتید وارد سالن  
شدند....گزارش صبحگاهی برگزار شد....و بعد از آن



شروع کردند از دکتر صادقی صحبت و تقدیر و تعریف کردن.... یکی از دانشجویان وظیفه ی پخش کردن شیرینی را به عهده گرفت....

بعد از اتمام مراسم خداحافظی دکتر صادقی اساتید از سالن خارج شدند.... رزیدنت ها آرزوی موفقیت برایش کردند.... دانشجویها از دور تبریک گفتند.... بعضی اینترن ها دوره اش کردند و شوخی و خنده کردند.... سارا هم از دور نظاره گر بود.... و چیزی نمی گفت....

بعد از تمام شدن ماجرا.... در سالن پرستارها هم تبریک گفتند و آرزوی موفقیت کردند و خلاصه دکتر صادقی راهی حیاط بیمارستان شد.... دزدگیر ماشین را از دور زد... به نگهبانان خسته نباشید گفت.... و نزدیک اتوموبیل سفیدرنگش شد....

سارا آرام آرام پشت سرش قدم برمی داشت.... تا بالاخره به اتوموبیل رسید....

دکتر صادقی-

-بله خانم دکتر

-هدیه ی ناقابلیه...برای فارغ التحصیلی و....

-ممنونم....من عاشق کتاب هستم....فانوس  
خیال...سارا محمودی....اسم شما چی بود خانم  
دکتر....؟؟

-محمودی هستم...

-کتاب خودتون هست؟

-بله به زحمت تونستم دیروز تمومش کنم تا بتونم به  
شما تقدیمش کنم.....

-خیلییی با ارزشه....

-تولدتونم تبریک می گم....

-شما از کجا میدونید؟

-من کلا آدم کنجکاوی هستم...

-در هر صورت خیلی خوشحالم کردید....حتما و در  
اولین فرصت مطالعه ش میکنم....موضوعش چیه؟

-رمان هست...داستان دو عاشق که به هم

نمیرسن....از این عشق های اساطیری...با این تفاوت

که هر دو دانشجوی پزشکی هستن

و هر دو لبخند زدند...

-او ه... دانشجوی پزشکی... داستان زندگی خودتونو نوشتید خانم دکتر؟

-شاید... با این تفاوت که طرف مقابلم هیچ وقت نمیدونست چقد عاشقشم... منم مجبور شدم کتاب بنویسم... تا عشقمو فریاد بزنم.....

-باید کتاب قشنگی باشه... ممنون که به من هدیه دادید...

دکتر صادقی سوار اتوموبیل شد و اینو گفت....

شیشه ی اتوموبیل رو پایین داد و گفت:

-بهترین ها رو براتون آرزو دارم... حتما میخونم کتاب رو و نظرمو برای نویسنده ارسال میکنم... دوباره ممنون...

سارا درحالیکه کلافه بود گفت:

خوشحال میشم نظرتون رو بدونم... درواقع شما تنها خواننده ی این کتاب هستید.....

خدانگهدار...

## -خدانگهدار

دکتر صادقی لبخندی زد و دستی تکان داد و اتوموبیل  
را روشن کرد و رفت....

پایان فصل سیزدهم

۹۷/۱۰/۱۴

۲۰:۲۴

\*\*\*\*\*

## فصل آخر

۲۰ روز از فصل اول پاییز گذشته بود.... هوا رو به  
سردی گذاشته بود.... رقص برگ های رنگارنگ  
پاییزی جلوه ی زیبایی به شهر بخشیده بود.... سارا  
مثل هرروز به بیمارستان می رفت و می  
اومد.... غروب پاییز بود.... پشت لبتابش نشسته بود و  
فیلم

**Summer in February** رو تماشا می کرد... تلفن

همراهش صدای آلام داد... نگاهی به صفحه ی  
گوشی انداخت... ایمیلی برایش ارسال شده بود... فیلم  
رو متوقف کرد و ایمیل را باز نمود... ایمیل از طرف  
شخصی به اسم سعید بود....

-سلام سارا جان... حالت خوبست... کتاب زیبایت را  
خواندم... همیشه دوست داشتم با یک نویسنده از  
نزدیک دیدار کنم و چای بنوشم....

اگر موافق باشید فردا ساعت ۵ عصر در کافه ی  
نزدیک بیمارستان همدیگر را ببینیم.....

ارادتمند شما

سعید

سارا درحالیکه از هیجان مغز و قلبش هر دو منفجر  
می شدند سریع با دستان لرزان پاسخ ایمیل را  
نوشت:

-با سلام و احترام حضور دکتر صادقی

باعث افتخار بنده است...

به امید دیدار....

سارا\*\*\* این را فرستاد و لبخندی زد.... باقی فیلم را  
با ذوق بیشتری دنبال کرد.... شب را با هیجان  
خوابید.... صبح به بیمارستان رفت....

عصر شد.... لباس هایش را پوشید و سمت محل دیدار  
رفت...

ساعت درست ۵ عصر بود.... روز سه شنبه.... ۲۱  
مهر ماه....

درب کافه باز شد.... سارا وارد شد.... میز روبرویی  
دکتر صادقی با دسته ای گل نرگس روی میز نشسته  
بود... به ساعتش نگاه می کرد... سرش را بلند کرد و  
به در چشم دوخت.... آرام از صندلی بلند شد.... گلها  
را برداشت.... لبخندی زد و گفت

-سلام شارلوت.... بنظرم اینجا برای حرف زدن خیلی  
کوچک هست.... دستت را به من بده به خیابان برویم  
و تا خود صبح قدم بزنیم و حرف بزنیم و سرما  
بخوریم...

آنقدر قدم میزنیم تا به جزیره ی عشق می رسیم و تا  
پایان عمر آنجا زندگی میکنیم.....

-چشم دکتر فیلیپ....

سارا دستش را داخل کیفش برد... پیپ زیبایی از کیفش  
بیرون آورد و به سعید هدیه داد....

... هر دو خندیدند و از کافه خارج شدند....

\*به دور دستِ

آرزوهای تو خواهم راند،

خیال خویش را

که ارزانی

توست ... پل الوار \*\*

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

پایان

۹۷/۱۰/۱۴

۲۰:۴۴



\*\*\*\*\*